

فی الاقطار و غیره
منع عنیت نماز از دل
مطلع بر کسب از از دل
چون در دل سب از از دل
انکه از خلق سیر سوی
شیر از شره افغان
که یکسک دوست از کون
ز از شی کان بودت از کون
بیمه از روی چون و چون
باری از زود و صومعه کسب
کیت سلام از زود و صومعه کسب

کرده در ره دعابر پی
لاجرم حرف آن ز کوه مجاز

صد هزاران عوان سوط ربای
چون صد هم برایت آید باز

فی الحمد و الشفاء

در دمان هر زبان که گو باشد
دل و جانز بعد و قربت تو
هست در امر تو کج من کون
بنده ز در ره معاشن و معاش
روزی آخر ز خلق سیر سوی
انکه اگر شوی ز نرخ پیاز
مرد ایمان همیشه در کار است
تا نداری سپهر اندازی
پیش شرعت ز شعر حقیق
شرع ز اشعار سخت پکانت
هر چه مارا مباح و مخلور است
فرق خط و اباحت او داند
خلق و خلقت بود بصیحت خلق
نیگونی با بعدت از خرد است

از شایسته چو مشک بو باشد
بست در امر و در شیت تو
منیت کس که این چه این چون
منیت کس ناصر صلاح و فساد
ایک دوری سوز و دیو
که بیایی بر راه راست جوان
زانکه ایمان سنا زیما است
تو ندانی که صیت جانباری
بیت را هم چو بت شکن
گرچه با او کنون هم از جانست
شرع و شعر از سرای تن دور است
کانه راحت جراحات او داند
ببر از خلق تا سبب و خلق
که فلک نام تو ز نیک و بد است

در این کتاب که در بیان عقاید و اصول
 دین است و در بیان سیرت و اخلاق
 و در بیان احکام و سنن است
 و در بیان اسرار و رموز است
 و در بیان معانی و اشارات است
 و در بیان حقایق و کلمات است
 و در بیان اسرار و رموز است
 و در بیان معانی و اشارات است
 و در بیان حقایق و کلمات است

گفت اجرت فزون ز در و سر است
 ایمنی از قضا تا هر گاه
 ایمنی کردم دور از بدنام
 چون ز در گاه تست کوهی مال
 همچو شمع آن گرانماند سینه
 تا تو با عقل و جاه و در چکنم
 تو مراد دل ده و دلسیری بین
 گزرتیر تو پر کنم ترکش
 یار آنی که بحسد نبود
 بیسج خود بین خدای من نبود
 نیت در مانده ام درم بجشای
 گر تو مرد شریعت و دین
 ای خداوند کرد کار غصور
 بشه خویش کن سید خوابم
 گردید وزخ فرستی از در جو
 آنکه امر تو را خلاف آرد
 دل ازین و از آن چه باید جست

لیکت کاری عظیم و با خطرت
 بست نزد یک عقل عین کنه
 آن غنچه ازین بین و در بلعام
 خواب از رهای جنیل خیال
 در تو خند و چو کردش زنی
 دین و دنیا توئی و در حکم
 رو نه خوش خوان شیری بین
 مگر کوه قاف کسیرم کش
 و آن آئی که آن خود نبود
 مرد خود دیده مرد دین نبود
 ره چو کم کرده ام رهیم نمای
 مگر زمان دور شور خود بینی
 بنده را از دست مگردان
 تشنه خویش کن بده آبم
 میر و مذهب پای از سر خویش
 دل چو از غفلتش خلاف آرد
 و در خود ز نسای معصده است

زود و نیک وقت و چون
 امر او باشد از لغو است
 امر او از غیبی بی یو
 خلق از غیبی بی یو
 نفس و صفات او در
 غضب از او برسد و در
 اوست فاد و بر او
 بر او چون کس از کجا
 فی صفات در موم از کجا
 کس فی صفات اند
 در حق غضب از او بود
 از کجا صاحب غضب از او بود

گروه یک امر محسوس را بیدار
 هر چه استماع بر پشت و براند
 عقل شد خامه نفس شد دفتر
 عشق را گفت جز من هر کس
 عقل و ایم رعیت عشق است
 عشق را گفت پادشاهی کن
 از غنا طعمه ساز از کارا
 تا چو زو نطق و مایه سازد
 روح قدسی نفس باز شود
 همچنین است تا رعایت جان
 اگر محنت از زیر پرده است
 همه از امر اوست ز روز
 هر چه بود است و هر چه خواهد بود

همه گمان آید در بر کار
 طفل در کتبان تواند خواند
 مایه صورت پذیرد سم صوت
 عقل را گفت خوشتر بشناس
 جان سپاری حنیت عشق است
 عقل را گفت که خدائی کن
 زنده کن جان حیوان را
 در ره روح قدس در بار
 نفس چون عقل پاکیز شود
 روش اوست تا بد اخوان
 و آنکه محسوس بر کرده است
 خافند آدمی ز حسیر و سر
 آن تواند کرد کوفت نمود

فی الشوق

پس این براق شوق بود
 همه را باز خود رساند بخود
 همه هستند و از همه همه دور

بدل و جان محسوس و تو بود
 کانه کس از دنیا بد
 در بنی خوانده نصیب لایم

غضب احد مرد و محسوزد
 غضب و خشم و صلح و حقد و حسد
 همه رحمت بود از خالق تبار
 مدهم مر تر از رحمت سپند
 اگر نیانی بخواند تسوی خویش
 در توحید را توئی چو صدف
 اگر کنی ضایع آن در توحید
 ورتوان در در آنکه دارسی
 بسرو برسی پس از آن
 در زمانه تو سپهر فرار شوی
 دست شایان ترا شود منزل
 بی ریاضت نیافت کس مقصود

وین صفت هر دو از خدا دور
 نیست اندر صفات فرد و واحد
 هست بر بندگان خود شمار
 بخودت میکند لطف کند
 بلطف بهشت آرد پیش
 آدم تازه راشدی تو خلف
 شوی از مغلسی ز مایه فرید
 سر ز بهفت و چهار بگذاری
 ز سه مر تر از خلق زبان
 در قضای ازل چو بار شوی
 هر دو پایت براید از هر کل
 مانوری ترا جسد و وجود

گفتار فی طعمی و بقیه

بازار چون ز شمه صید کنند
 هر دو چشمس بسک فرودند
 خور اغیار و عاده مار کنند
 اندکی طعمه را شود راضی

کردن هر دو پاش قید کنند
 صید کردن و را با میوزند
 چشم از آن دیگران فرار کند
 با و مار در طعمه ماضی

این صفت هر دو از خدا دور است
 نیست اندر صفات فرد و واحد
 هست بر بندگان خود شمار
 بخودت میکند لطف کند
 بلطف بهشت آرد پیش
 آدم تازه راشدی تو خلف
 شوی از مغلسی ز مایه فرید
 سر ز بهفت و چهار بگذاری
 ز سه مر تر از خلق زبان
 در قضای ازل چو بار شوی
 هر دو پایت براید از هر کل
 مانوری ترا جسد و وجود

هر دو از خدا دورند
 هر دو از خدا دورند
 هر دو از خدا دورند

کار دین خود نه سرسری کار است
 دین حق تاج و اسرمد است
 دین نکه دار تا ملکت رسی
 راه دین رو که راه دین چو پی
 ای خوش راه دین و مریدان
 دره جبر و اختیار خدا
 همه آن کار کرده اند است

دین حق را همیشه بار است
 تاج نامرود چو در خور دست
 در نه بی دین بدانکه هیچ کسی
 هیچ شایخ از بر منکی شوی
 از کل تیره در و بر اردو پاک
 بی تو و ما تو نیست کار خدا
 سنجید انکس که آگاه است

ذکر الکلام الملک العلام سهیل المرام قال الله تعالی قل لمن اجمعت
 الانس و الجن لان ما یوشکون القرآن لایاتون بشک و لو کان بعضهم لبعض
 ظهیر او قال عز من قائل ولا تجد فی ظلمات الارض ولا طب ولا یاس
 الا فی کتاب مسبین قال السبب صلوته الله علیه القرآن غنی لا فقر بعده
 لا غنی بعد و قال ایضا اهل القرآن اهل الله و خاصه و قال السبب
 بهولد و امر من کل داء و قال ایضا صلوته الله و سلامه علیه اصدق کلمه
 کتاب الله و قال احمد بن حنبل رحمه الله علیه القرآن کلام الله مخلق
 و من قال مخلوق فهو کافر بالله العظیم

صدمت موت فی ذرمت حرف
 نخمش در حروف کی کنجد

نخمش از بس لطافت و طرب
 صفتش را صد و ش کی کنجد

عقل و ادب در هر دو یک است
 سخن و ادب در هر دو یک است
 سخن و ادب در هر دو یک است
 سخن و ادب در هر دو یک است
 سخن و ادب در هر دو یک است
 سخن و ادب در هر دو یک است
 سخن و ادب در هر دو یک است
 سخن و ادب در هر دو یک است
 سخن و ادب در هر دو یک است
 سخن و ادب در هر دو یک است

نویدن
 بعضی از دیدن
 حس است

خارج
مبارزه
تفسیر
خارج قرآن

کتاب
جوزیه

و اندک کسی که در حق صبر دارد
شاه از دور طرسم از زین
عشق او است و ما را کیشین سخن
از بی بی است با سینه سپارین
نویدم از آنجا شب و درود
است اول چشمید از آن
باروانت مدد بیاورد که
از آرزوی تویش بجزوید
از قرآن نقاب او دیدیم
خوف او را حجاب او دیدیم
بن

لو کلام خدای بی شک
اصل ایمان و رکن تقوی دان
هست قانون حکمت حکما
ترتیب جانهاست مائیس است
ایت او شفاء جان تقی
عقل نفس از نهاد آن عاجز
هم طلیل است با حجاب طلال
سخن اوست واضح و واضح
در جاز احروف او درج است
رو غده اش عارفانست او
از درون شمع منج اسلام
عاقلا را احلا و تیل در جان
بر زبان طرف حرف ذوقی
دیده روح و حروف قرآنا
نعمت این برده چشم ز کوش
بود ما مهران ریش جمال
برده و پر داور از شاه

کرده طولی و شمار و اشک
کان با قوت و کج معنی دان
بست معیار عادت علما
سلوت عقلها نمایش است
راشش در دوازده بان شعی
فضحا از طریق آن عاجز
هم دلیست در نقاب لال
حجت اوست لایح و لایق
چرخ جانرا پدایش برب است
حجت الایله روانست او
وز برون خازن نعمت عالم
خاقلار اطاوتی بر زبان
خاقل از معنیش که از پی چه
چشم بیم این چشم جان آنرا
نعمت آن بخورده روح رهوش
بند از شک پرده های جلال
بود دل بیج سلان آگاه

پیشانی چهره بخشاید است
اگر ز هیچ اهل آن دید
کاو لاین پوست زفت و تلخ بود
سیوسین از خسر بر زرد رنگ
پنجین مندر است خانه
چون ز پنجم روان ببار آید
دل محسوس روح را شفا زویت
تن چشمد طعم نقاش از پی رست
خس چسبند مگر که صورت غتر
صورت سورتش حسنی جو آ
کم ز همان سدرای عدن بد آن
حرف را از آن نقاب خود کرد
تو همان دیده ز صورت آن
صورت از صین روح بخرست
چه شماری حروف آفران
حرف با او اگر چه جسم جو است
که نمینند همچو سیداران

نقش او پیش او بر استماد است
آن نقاب رستین بدید
دوسین چون ز ماه سنج بود
چاپین معنی آید از خاک
سنت اینیاست ماه تو
پس با اول چراغ سرد آید
جان محسوس م راد و روست
جان شناسد که طعم زو عین
نقرو اندک چیست از ماغر
صفت سیرتش می دانی
خوان قرآن پیش قرآن خوان
که ز ما محسوس می تو در رست
کمال صورت ز صورت سلطان
تن کردن که روح خود در گشت
چه حدیث حدیث کنی با آن
بی خبر بسچو نقش گریاست
ذات او خستگان و طراران

۷۱
در این کتاب
چون بنامند ز منی که بیان بنفست
پس قرآن زبان ز یاد گفت
پس آن قرآن از کجاست
کسی بنامند ز منی که بیان بنفست
صفت سیرتش می دانی
خوان قرآن پیش قرآن خوان
که ز ما محسوس می تو در رست
کمال صورت ز صورت سلطان
تن کردن که روح خود در گشت
چه حدیث حدیث کنی با آن
بی خبر بسچو نقش گریاست
ذات او خستگان و طراران

محرور

در بیان غفلتند همه
واندرین بادیه هوا و هوان
بست قرآن چو آب سرد فرات
حرف قرآن تو طرف آب سحر
کاک این ان نمایت از خاک
ان نمایت نهاد بی روز
سرفران پاک در دل پاک
عقل گوش شرح و بسط او داد
گرچه نقش سخن همنم از سخت
بود در مصرمانده یوسف چو آب
حرف قرآن منغسی قرآن
حرف ابر زبان توان راند
صدف از حروف و قرآن در
از درون کن سماع موسی ا
جان چو آن خواند لقمه حرب کند
لفظ او از حروف در آید
پوست از چه خوب و لغز بود

در بیان غفلتند همه
واندرین بادیه هوا و هوان
بست قرآن چو آب سرد فرات
حرف قرآن تو طرف آب سحر
کاک این ان نمایت از خاک
ان نمایت نهاد بی روز
سرفران پاک در دل پاک
عقل گوش شرح و بسط او داد
گرچه نقش سخن همنم از سخت
بود در مصرمانده یوسف چو آب
حرف قرآن منغسی قرآن
حرف ابر زبان توان راند
صدف از حروف و قرآن در
از درون کن سماع موسی ا
جان چو آن خواند لقمه حرب کند
لفظ او از حروف در آید
پوست از چه خوب و لغز بود

مرک همچون شهبان خلق رسد
ریک گرم است چو آب و آن
تو جو حاصلی شسته در عرصه
آب منچو رطوف در منکر
که تو زست و محس در سلطان
کاب سردست و کوزه پرورده
در د کوی بصوت انده ناک
ذوق او سر سبز نکوه اند
بوی یوسف درون پیرت
بو بکنجان رسید ز می بصورت
هم خاست کر لکس تو جان
جان قرآن بجان توان خواندن
نشود مایل صدف دل حور
تورون شو چو زرموستها
هر که بشنود خرد ضرب کند
چون سه چو یک کاسه نامی باشد
پوست هم زود از مغز بود

در بیان غفلتند همه
واندرین بادیه هوا و هوان
بست قرآن چو آب سرد فرات
حرف قرآن تو طرف آب سحر
کاک این ان نمایت از خاک
ان نمایت نهاد بی روز
سرفران پاک در دل پاک
عقل گوش شرح و بسط او داد
گرچه نقش سخن همنم از سخت
بود در مصرمانده یوسف چو آب
حرف قرآن منغسی قرآن
حرف ابر زبان توان راند
صدف از حروف و قرآن در
از درون کن سماع موسی ا
جان چو آن خواند لقمه حرب کند
لفظ او از حروف در آید
پوست از چه خوب و لغز بود

تو گشتی سزا و واقف
با هو خواهی و هو اداری
چون جهان هوا خند و گرفت
دو بو گرفت هم بد و رخ از
شد بریت ز سر او شیطان
باش گان که صبح دین
چون بیند مرزای غیب
مرز او سپیدی غیب آرند
سرش در ترا چو میباید
خاک اجزای خاک را بیند
در دماغی که کسب و بود
بسوی سبزی نیارد کوش
همش اگر کوشش حال خراب

تر رسیدی هنوز در موقف
کو کی کن نه مرد این کار بی
نکی محض جایی بد گرفت
یافت اکثری سلیمان باز
چه عجب که روان شد از قرآن
شب و هم و خیال حس بر
روی پوشیدگان عالم غیب
پرده از پیش روی برداش
پر دایم حروف بکشاید
پاک باد که پاک را بیند
فهمش آن از آن دماغ رده
وز پی سپر سوره نارد همش
سرخش آن ز سوره در باید

فی ذکر افعال کلام

ای ز دریا بخت کف آورد
مغرور زان بدست ماورد
زین صدفهای شیره و شب

وز ملک صوره صدف آورد
که بگرد صدف همسی کردی
در صفای رخت بر بحر بار

صفی صدف درون دل است
صفی بی که بیرون گشت
صفی بی که بیرون گشت
صفی بی که بیرون گشت
صفی بی که بیرون گشت
صفی بی که بیرون گشت
صفی بی که بیرون گشت
صفی بی که بیرون گشت
صفی بی که بیرون گشت
صفی بی که بیرون گشت
صفی بی که بیرون گشت
صفی بی که بیرون گشت

گنجینه

سنگام سوز
سختی زلفت

دین ماوه جانت ازین سنگام
وزنت آن بدویان سنگام
وزنتی نغمه عاوه لایق
اب و بادت و دیوان سنگام
خیزد و درازین سنگام
نایابی نجات تو شین سنگام
تو یوسف کجایی از شیطان سنگام
نیت شیری در سنگام
گر کسی بویست باید و جابه سنگام
داد و دادن سنگام
ناید آن آب جان بدست ازین سنگام

قرا و پر زود و پر ز کس
ز دست از بهر ما لحن و ظاهر
پاک شو تا معلی کنون
تا برون ناید از حدت انسان
تا تو باشی نفس خود محبوب
شود دل ز سرف قرآن
گند خنجر زودی و دور
تو که در بند کاک و انقاس
بنود خاصه در حبهان سخن
گر بس کنج دلت باید و جان
مادر و کوه سر یقین مایی
نایابی تو در ج در سیم
در جهان صیت سر زانی
ماناید به چو عس و چو ماه
چون عروسی که از نقاب تنگ

ساحش بر خود و پر سبر
منعش علم اول و دست
آید از خنجر و حروف بر
کی بزود ناید از حروف قرآن
تا تو عقل تو چه زشت و چه خوب
شود برنج بخور به
آب در خواب تشنه را سیر
چهره از نقاب شناسی
رنک و بوی سخن چو جان سخن
ای زو جان و دل بر خوان
مادر و کیمیای دین مایی
نایدانی تو ز نقاب اسیم
در میان صیت سر و جلانی
روی خوب خود از نقاب سیاه
بد آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایت استدرن

رهبر است او عاشقان راهی
رست او و غافلان چاه

فی ذکر علاقه لیهترین

کی پیش طعم لذت قران
از در تن منظر جان آئی
تا بجان تو جسد بناید
ترد خشک جهان درون بر
حکمانی که گشت از و محکوم
شنوانه ترا صفات خدا
ستمع چون کند سماع کلام
تا پیسی به دیده اخلاص
سورتی بسچو سر و خاتری
نصب و فرش جو عشق کنی
جرو جنرم وی از طریق قدم
حرفها پاک روح و پرده نود
این چنین در ذکر بصورت او
تا الف را درون رامی آرد
تا فرود شد بجای جان حسود
زاکه در کوی عشق وحدت رنگ

چون زبان بردی و نبردی جان
تا شامی باغ قتر آن آئی
انچه بود انچه هست و انچه آید
انچه موجود شد بکن مشکون
همه کرد ترا از و معلوم
گشته پیت صدق صدیر
گیر دش نطق موی بر اندام
چون جوانی تو سوره الا خلاص
نظم او چون بنفشه طبری
که تو از فرشی جنب پرپی
لوح محفوظ و سیرت مسلم
نقطه با حال شکست بر رخ جو
تا بدانی تو سپر صورت او
با دمار بر پایی آرد
یوسف خویش را بهره بد
میش ازین ستمی نبار و رنگ

بیت انجان کند
بسی از آن کس که
بسی در کربان
بسی از آن کس که
بسی در کربان
بسی از آن کس که
بسی در کربان
بسی از آن کس که
بسی در کربان
بسی از آن کس که
بسی در کربان
بسی از آن کس که
بسی در کربان
بسی از آن کس که
بسی در کربان

خاتمه
شهرت ایزد

فی ذکر السماع لعشقرن

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| پس نه مجور کرد فرانس | مرجنب ز ما بریزد اش |
| لایسته چو بر دوستش خواند | پس ز انومی حسرتش بشاند |
| کز خیالت نشان و بند از حال | در دل نفس نه نه بر رخ حال |
| همچو شمری دو مغز دار با نکت | سفری ز راه از پی یک دانکت |
| که حجابت صنعت قاری | قول لاری شنویم از باری |
| لاجرم ز اشتیاق کم غمزد | مرد عارف سخن ز حق شنود |
| عشق را مطرب از درون باشد | طبع قوال را ز لون باشد |
| سکن و بیچ و وقف در آواز | با خیال لطیف گوید راز |
| خانه شان از برون در و آره است | هر چه آواز نقش و آوازه است |
| بلبل نه به نستی به بود نکت | بیچ معنیسی اگر در با نکت |
| که نیایی ز نقش عمر بومی | دل ز معنی طلب ز حرف مجوی |
| چشم از نکت و گوش را آوازه | صدق دان درین سراسی مجان |
| واندر انجاسماع خاموشیت | مجلس روح جان بی کوشیت |
| لذتی کان چشیدنی باشد | کی سوی عشق دیدنی باشد |
| که غنا جنبه غنا نیار دیا | طبع را از غنا کردان شا |
| تو مرا از آب دوردا | یار کو بر سپهر پل آید یار |

بیا بیا این دور و دور است
 بیا بیا این دور و دور است
 بیا بیا این دور و دور است
 بیا بیا این دور و دور است
 بیا بیا این دور و دور است
 بیا بیا این دور و دور است
 بیا بیا این دور و دور است
 بیا بیا این دور و دور است
 بیا بیا این دور و دور است
 بیا بیا این دور و دور است

بیا بیا
 بیا بیا

تو در این با دیده پر از سید او
راه دین صنعت و عبارت نیست
این صفات از کلام حق دور است
ناکسی باشد ای سیدمانان
گرچه مانند دست نزد ناماش

غمرا غمرا خوانده شرمیت
نحوه تصرف و تجارت نیست
ضمن قرآن چو در غمراست
که شود سوی آسمان قرآن
نیست مانده شروع و حکاش

فی ذکر استماع لقرآن مجید

در طریقی که شرط جان پیرت
مرد و ناما بجان سماع کند
جان از دختل خوش بر کس در
بامرد جوان سپرد و عشق
شوق اندر نصیب حیت خری
حال کان از محال و زرق بود
بانگت او حال غرق سوذ کرد
بر که در مجلس نه بانگ کند
ورنه آه مرید عشق لعین
از دها که ز کج بر جنبید
آب و روغن چو در هم نمیزد

نعره بید حسری و ریت
حرف و ظرفش همه بود کند
کارها همگی ز سر کسید
بهمچنان دان که مرد عاشق و دق
جک جک اندر چراغ حیت خری
همچو فرعون و بانگ غرق بود
آتش آتشین است دوذ کرد
وانگ از اندیشه دو وانگ کند
همچو مار است خنجر بر کج
مرد که کاشش آتش نکمیزد
نور در صحنه روغن آویزد

من روغن چو در هم نمیزد
نحوه تصرف و تجارت نیست
ضمن قرآن چو در غمراست
که شود سوی آسمان قرآن
نیست مانده شروع و حکاش
در یادم اندازین عالم
بست ایشان و هم که زاده شده
نکن کنن شده ز بانگ او کم شده
جان که جان شد بانگ او کم شده

تشیق

نیج
ایس خصیه

صفحه
خاص

۹
 و ان کز ان غیب فافروز
 باز کرد و کما کلان بر
 او با دست عظمت از لب
 گوید که از کفر با برکت
 این کما هو خارج کل
 و ان جویند از قاب
 این کما در سال
 و ان صبا نماند از
 این کما در اهل
 این کما در او
 و ان کما در او
 این کما در او
 این کما در او

هر که زان دست آدم است
 همه خواهی که باشی او را باش
 بر پریده ز دام ناسوتی
 دیده خطهای خطنه ملکوت
 آنکه در بند این جهان آویخت
 این جهان است با عینم و رنج
 بهر تباد بهر صورت جان
 خاک آنکس که نقش خویش بست
 خاک آنکس که عقل بهر او
 پنج نقش ز یاد سوی بسج
 خویشتن را فخوان یکی در ده
 نو یکی ای و لیک هم از طرد
 چون در آمد وصال را حال
 گر چه دلاله منسی کار است

و ان کز انست نقش عالم است
 بر او سوی خویش بسج مباح
 در پریده ز دار لاهوتی
 بسج عیسی بدیده لاهوت
 سود کرد از ز شکرش بکریخت
 خواند عاقل و راسری بسج
 این جهان عسل انجمن ایمان
 یکس او را نه او کسی اجبت
 برده و عالم بطوع جا کر است
 بسوی خود یکی و آن یک بسج
 کان یکی را که بسج از یک
 نام داری و پس نقش زیاد
 سر دشت کفنت کوی دلاله
 گاه خلوت ترا کران بار است

ذکر الایمان خیر من حدیث اهل انبیاء
 الایمان و الرسل صلوات علیهم اجمعین

اختیار استمان دین بودند
 خلق را راه راست نمودند